



مقدمه

• علی زراندوز
• تصویرگر: سیده شکیبا میربزرگی

در بخش قصه درس به محتواهای زیر از کتاب‌های درسی دوره‌ی دوم ابتدایی به‌طور کاربردی اشاره شده است:
درس سوم علوم پایهی چهارم، فصل دوم اجتماعی پایهی چهارم، درس پنجم فارسی پایهی پنجم، درس چهارم اجتماعی پایهی پنجم، درس سوم فارسی پایهی ششم، فصل سوم اجتماعی پایهی ششم، درس دوم کاروفناوری پایهی ششم، درس دوم علوم پایهی ششم.

آقا مرتضی، پدر حلما، صدرا و حسنا است. او که کارمند اداره‌ی راه و شهرسازی است، از روستایی که در آن زندگی می‌کرد، به تهران منتقل شده است تا در اداره‌ی مرکزی به کارش ادامه دهد. آقا مرتضی و همسرش زهرا خانم به همراه فرزندان دوقلویشان، حلما و صدرا، و دختر کوچکشان حسنا، به تهران آمده‌اند و خانه‌ای در نزدیکی خانه‌ی دایی جواد اجاره کرده‌اند.



البته مادربزرگ بچه‌ها، طیبه خانم، که به قول خودش بند دلش به دل نوه‌هایش وصل است، هم همراه آن‌ها به تهران آمده است. طیبه خانم، مادر آقا مرتضی است و از وقتی شوهرش به رحمت خدا رفته، با پسر، عروس و نوه‌هایش زندگی می‌کند.



البته در این ماجراها و داستان‌ها شخصیت‌های دیگری هم هستند که به وقتش با آن‌ها آشنا خواهید شد. اما زندگی در تهران برای خانواده‌ی آقا مرتضی (به‌خصوص برای حلما و صدرا) که سال‌ها در روستایی زیبا و خوش آب‌وهوا زندگی می‌کردند، هم جالب و هم کمی عجیب است. در ادامه می‌توانید با ماجراهای شنیدنی و غیرقابل‌پیش‌بینی حلما و صدرا همراه شوید و ببینید آن‌ها چگونه با کمک دوستان، اقوام و هم‌محله‌ای‌هایشان به جنگ مشکلات می‌روند و البته برای سؤال‌هایشان هم، بعد از کلی تلاش و گاهی هم ایجاد کمی دردسر، جواب پیدا می‌کنند!



کم کردن حجم زباله‌ها

به کمک چارلی چاپلین، حنایی و شیرینی‌های زن دایی!

البته در مورد حنایی، این موضوع چندان هم عجیب نبود، چون طبق خاطراتی که مادر بزرگ طیبه از حنایی تعریف می‌کرد، سنّ این بز احتمالاً به دوران رواج فیلم‌های صامت (بی‌صدا) قد می‌داد!

مشکل دیگر بچه‌ها این بود که تهی‌هی کود از باقی‌مانده‌ی موادّ غذایی، شاید برای درختان نزدیک خانه‌ی جدیدشان مفید بود، اما بوی ناخوشایند حاصل از مراحل تولید این کود، سبب اعتراض همسایه‌های دیگر می‌شد؛ چون برخلاف خانه‌های روستایی که فضای باز زیادی اطرافشان هست، آپارتمان‌های شهری آن‌قدر نزدیک به هم هستند که اگر پرتقال هم پوست کنید، همسایه‌ها بوی آن را متوجه می‌شوند!

صدرا و حلما از دیدن این همه سطل زباله در هر کوچه و خیابان محله‌های تهران و کیسه‌های پر از زباله‌ی داخل سطل‌ها تعجب می‌کردند؛ آن‌ها در روستا زباله‌ی کمی تولید می‌کردند؛ دلیلش هم این بود که بیشتر پسماند موادّ غذایی، غذای حیوانات روستا و کود گیاهان می‌شد.

صدرا و حلما بعد از کمی مشورت به این نتیجه رسیدند که باید همان شیوه‌ی روستا را در شهر هم اجرا کنند تا بتوانند حجم زباله‌های تولیدشده را کم کنند. اما مشکل این بود که به‌جز گربه، کلاغ، کبوتر و گنجشک، حیوانات دیگری در شهر نبودند و برای خورده‌شدن باقی‌مانده‌ی میوه‌ها و سبزی‌ها (مثلاً پوست هندوانه) نمی‌شد رویشان مثل «حنایی» حساب باز کرد!

حنایی، نام بز مادر بزرگ طیبه بود و تقریباً هر چیز از غذا را که باقی می‌ماند، می‌خورد. بابا مرتضی، گاهی به شوخی می‌گفت عادت همه‌چیزخواری حنایی، آدم را یاد صحنه‌ای از فیلم «جویندگان طلا» می‌اندازد که در آن، چارلی چاپلین و دوستش در سرما گیر افتاده‌اند و از شدت گرسنگی، یک لنگه کفش را می‌پزند و می‌خورند.





بحث شد و گفت که اتفاقاً همسایه‌ی آن‌ها هم که یک خانم معلم است، سال‌ها تلاش کرده و برای رسیدن به این هدف، راه‌حلی ابداع کرده است. به گفته‌ی زینب خانم، این خانم معلم طرح تهپه‌ی «خشکاله» از زباله‌های تر خانگی را هر سال به کمک دانش‌آموزانش اجرا می‌کند.

خشکاله‌های تولیدشده را هم به افرادی می‌دهد که در اطراف شهرها دامپروری دارند و به این ترتیب، در هزینه‌های آن‌ها برای تأمین خوراک دام‌هایشان صرفه‌جویی می‌شود. بچه‌ها پس از خوردن شیرینی‌های خوش‌مزه‌ی دست‌پخت زن‌دایی‌زینب، پوست میوه‌هایشان را برداشتند و به سمت خانه‌ی خانم همسایه به راه افتادند تا روش تبدیل زباله‌ی تر به خشکاله و خوراک دام را از او یاد بگیرند.

در این فاصله، باباحسین هم لباس‌هایش را عوض کرد و رفت پیش همکاران بازنشسته‌اش در پارک تا آمار مربوط به تهپه‌ی خشکاله از مواد غذایی دورریختنی در شهر را به روز کند! حلما هنگام رفتن به خانه، به صدرا گفت: «ولی من دلم برای گربه‌های محلمان خیلی می‌سوزد.» صدرا پرسید: «چرا؟» حلما آهسته گفت: «چون تازه آن‌ها را هم مثل حنایی، به خوردن کوکوسبزی‌های سوخته‌ی مادر بزرگ طیبه، عادت داده بودیم!»

متأسفانه روش صدرا و حلما برای کاهش زباله‌های شهری با شکست روبه‌رو شد.

صدرا و حلما پس از کمی مشورت، به این نتیجه رسیدند که برای از بین بردن طعم تلخ شکست، به خانه‌ی دایی‌جواد، که چند تا کوچه با آن‌ها فاصله داشت، بروند تا با خوردن شیرینی‌های خانگی خوش‌مزه‌ی زن‌دایی‌زینب و مشورت با پسردایی‌هایشان امیرعلی و امیرحسین، به راه‌حل‌های جدیدی دست پیدا کنند.

خوش‌بختانه این روش این بار هم جواب داد. چون بابا حسین (که پدر بزرگ بچه‌هاست و در منزل دایی‌جواد زندگی می‌کند)، بلافاصله یاد دورانی افتاد که هنوز از اداره‌ی آمار بازنشسته نشده بود. او شروع کرد به ارائه‌ی آمار از میزان پسماندها و هدررفت مواد غذایی به‌دست انسان‌ها؛ گفت که حدود ۲۶ درصد از زباله‌های مناطق شهری از مواد غذایی دورریخته‌شده تشکیل می‌شود و هر ساله ۳/۱ میلیارد تن مواد غذایی تولیدشده برای مصرف انسان، هدر می‌رود (معادل یک سوم کل مواد غذایی تولیدشده!).

زن‌دایی‌زینب که بوی نامطبوع تلاش بچه‌ها برای کم‌کردن حجم زباله‌های شهری به مشامش هم رسیده بود، وارد



خودت بازیافت کن! • نرگس جلیل تژاد

دوست خوبم تا حالا به این موضوع که در روز چه مقدار زباله تولید می‌کنی، دقت کرده‌ای؟ می‌دانی بعضی از این زباله‌ها را می‌توان بازیافت کرد، یعنی از آن‌ها دوباره به شکل دیگری استفاده کرد؟ به این نوع زباله‌ها، «زباله‌های قابل بازیافت» می‌گویند. کاغذ و مقوا هم جزو زباله‌های قابل بازیافت هستند. می‌خواهیم کارتنی مقوایی را بازیافت کنیم و با آن یک سطل زباله‌ی مخصوص کاغذ و مقوا بسازیم که همگی اعضای خانواده، کاغذها و مقوای دورریختنی را در آن بیندازند. پس با ما همراه شو.

چه چیزی لازم است؟

- کارتن
- چسب پهن و چسب مایع
- کاغذ رنگی
- نی
- ماسوره‌ی چرخ خیاطی
- قیچی و تیغ موکت‌بری

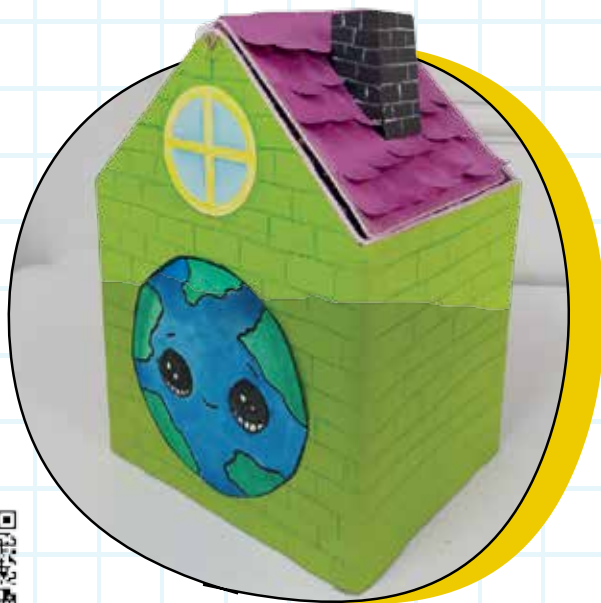
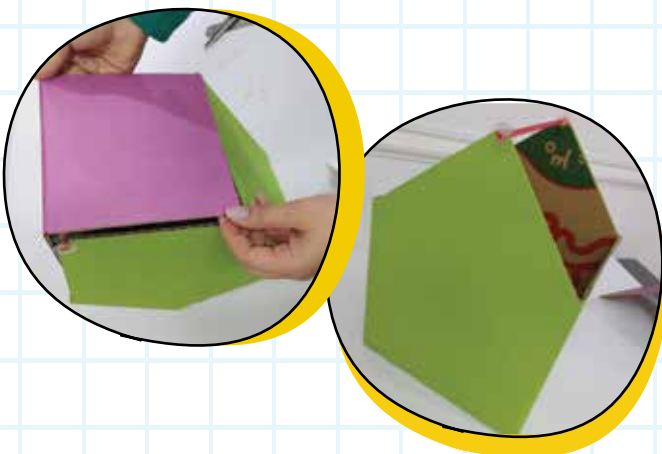
چه کار باید بکنیم؟

۱ ابتدا الگوها را روی کارتن بکش و با قیچی بپُر. می‌توانی با کمک بزرگ‌ترها از تیغ موکت‌بری هم استفاده کنی.



۲ دیواره‌ها، سقف و کف سطل را با چسب پهن به هم وصل کن.

۳ ماسوره‌ها را با چسب مایع دو طرف نی ثابت کن و سقف را روی آن بگذار.



دوره را با ترفند همراهت پوشش کن تا روش ساخت این سطل زباله را ببینی.



۴ بدنه و سقف را با کاغذ رنگی بپوشان و به سلیقه‌ی خودت رنگ‌آمیزی و تزیین کن.

آزمایشگاه علوم مادر بزرگ طیبه!

دوقلوها خواست مواظب او باشند. زهرا خانم و حسنا که رفتند، سرفه‌های صدرا و حلما شروع شد. مادر بزرگ طیبه که چشم‌هایش بسته بود، دستش را به دیوار گرفت و خود را به بچه‌ها رساند و با افسوس گفت: «حیف که چشم‌هایم فعلاً بسته است، وگرنه یک دمنوش آویشن برایتان درست می‌کردم که مرهم ریه است!» صدرا و حلما از مادر بزرگ خواهش کردند مراحل تهیهی دمنوش آویشن را برایشان بگوید تا بچه‌ها خودشان به کمک پسر دایی‌هایشان آن را درست کنند. مادر بزرگ قبول کرد و برایشان توضیح داد که برای تهیهی دمنوش آویشن، باید مقداری برگ آویشن و یک عدد لیمو عمانی را در قوری بریزند و روی آن آب جوش بریزند و بگذارند حدود پانزده دقیقه دم بکشد و بعد، آن را از صافی عبور دهند و در فنجان بریزند. برای شیرین‌شدنش هم از

صدرا و حلما آن روز به خاطر آلودگی هوا مشکل تنفسی پیدا کرده بودند و اجازه نداشتند از خانه بیرون بروند. برای همین هم، امیرعلی و امیرحسین به منزل آن‌ها آمده بودند.

زهرا خانم، مادر صدرا و حلما، تلفنی با دوستش حرف می‌زد. او داشت می‌گفت زمانی که در روستا بودند، بچه‌ها هیچ‌وقت مشکل تنفسی نداشتند و از وقتی به خاطر شغل پدرشان به تهران آمده‌اند، گاهی در اثر آلودگی هوا تنگی نفس می‌گیرند. بعد از اینکه زهرا خانم، کلی از فایده‌های زندگی در روستا و خاطراتش در آنجا برای دوستش تعریف کرد و دلش حسابی سبک شد و از دوستش خداحافظی کرد، به بچه‌ها گفت که می‌خواهد با حسنا کوچولو به خانه‌ی دایی‌جواد برود و چون مادر بزرگ طیبه چشم‌هایش را تازه عمل کرده بود، از





نبات یا عسل استفاده کنند و دمنوش را روزی دو بار بنوشند. حلما گفت: «مادربزرگ آن قدر دقیق و علمی توضیح داد که من یاد آزمایشگاه علوم افتادم!»

صدرا گفت: «اتفاقاً مادربزرگ برای درست کردن همین دمنوش، از چند روش علمی مربوط به جداسازی مخلوط‌ها استفاده کرد!» حتی بچه‌ها می‌خواستند به مادربزرگ پیشنهاد کنند کم‌کم در فضای مجازی شروع به تدریس مباحث مختلف علوم کند! البته سرفه امانشان نداد و ترجیح دادند زودتر بروند سراغ درست کردن دمنوش آویشن.

مادربزرگ گفت به کمک حس بویایی قوی‌اش می‌تواند آویشن را از قفسه‌ی ادویه‌ها پیدا کند. از شانس بد، اولین ظرفی که مادربزرگ باز کرد و عمیقاً آن را بوید، ظرف فلفل سیاه بود. عطسه‌ای کرد که از شدت آن، ظرف‌های داخل قفسه‌ی ادویه‌ها و حبوبات روی هم افتادند و درهایشان باز و مقداری از محتویاتشان با هم مخلوط شد! از اینجا به بعد، کار بچه‌ها شد «جداسازی مخلوط‌ها» (که در مدرسه یاد گرفته بودند). سعی کردند چیزهای مختلفی را که روی هم ریخته بود، از هم جدا کنند؛ با روش‌هایی مثل الک‌کردن، جداسازی با دست و ...

آشپزخانه‌ی مامان زهرا تقریباً شبیه آزمایشگاه علوم مدرسه شده بود و مادربزرگ طیبیه هم نقش معلم را ایفا می‌کرد؛ معلمی با چشم‌های بسته که سعی داشت به کمک حس‌های لامسه، چشایی و بویایی به بچه‌ها کمک کند. پس از جداسازی مواد مخلوط‌شده، در نهایت بچه‌ها به کمک روش صاف‌کردن، لیمو عمانی و برگ‌های آویشن را از مخلوط دمنوش جدا کردند. آن‌ها متوجه شدند که دمنوش کمی سرد شده است. بنابراین، با احتیاط، کمی آب جوش درون قوری ریختند تا از راه بالا بردن دما، سرعت انحلال نبات را در محلول دمنوش بالا ببرند.

وقتی مامان زهرا سر رسید، بچه‌ها دمنوش را نوشیده بودند و با حس و حال بهتری با پسرهایی‌شان بازی می‌کردند. مادربزرگ هم داشت به این موضوع فکر می‌کرد که چطور می‌تواند بفهمد بچه‌ها آشپزخانه را خوب تمیز کرده‌اند یا نه. خوش‌بختانه حس شنوایی او به کمکش آمد و جواب این سؤال، با بلند شدن صدای جیغ مامان زهرا خیلی زود مشخص شد! البته مامان زهرا وقتی فهمید همه‌ی به‌هم‌ریختگی‌ها برای بهبود سرفه‌های صدرا و حلما بوده است، کمی آرام شد و از بچه‌ها خواست اگر باز هم فکر انجام آزمایش‌های علمی به سرشان زد، این کار را در آزمایشگاه مدرسه انجام دهند.



نشانه‌های بزرگے خدا در کنار دستگاہ تهویہی هوا!

حاج آقا تهرانی و دایی جواد، دستگاہ تهویہ را باز کردند و مشغول واریسی آن شدند. بابا حسین چشمش به آسمان و ستاره‌های آن افتاد.

گفت: «به‌به! چه آسمان زیبایی...! چه ستاره‌های درخشانی!»
حلما از پدر بزرگش پرسید: «شما که کارمند بازنشسته‌ی اداره‌ی آمار هستید، فکر می‌کنید ستاره‌ها چند تا هستند؟»
بابا حسین کمی فکر کرد و گفت: «ستاره‌ها که خیلی زیادند، ولی در هوای آلوده‌ی شهرها فقط تعداد اندکی را می‌شود دید.»

آن شب، مراسم مولودی حضرت علی (ع) در حسینیه‌ی طبقه‌ی همکف منزل دایی جواد برگزار شد.

در پایان مراسم، متوجه شدند دستگاہ تهویہی حسینیه درست کار نمی‌کند. دایی جواد به پشت بام رفت تا ببیند اشکال کجاست. حاج آقا تهرانی هم که روحانی پیش‌نماز مسجد محل، و از دوستان دایی جواد بود و مولودی‌خوانی کرده بود، داوطلب شد همراه دایی جواد به پشت بام برود. حلما و صدرا هم با پدر بزرگشان، بابا حسین، برای کمک به پشت بام رفتند.



حاج آقا تهرانی در حالی که یکی از پیچ‌های دستگاه تهویه را باز می‌کرد، گفت: «مهم این است که هرکسی با دیدن این نشانه‌های عظمت در طبیعت و تفکر در مورد آن‌ها، بتواند به بزرگی خدا پی ببرد. مثلاً خداوند در آیه‌ی ۱۲ سوره‌ی نحل، می‌فرماید: «... و شب و روز و خورشید و ماه را برای شما رام گردانید و ستارگان به فرمان او مسخر شده‌اند، مسلماً در این [آمور] برای مردمی که تعقل می‌کنند نشانه‌هاست.»

دایی‌جواد که دست‌هایش حسابی روغنی شده بود، گفت: «هر وقت به زیبایی‌های طبیعت نگاه می‌کنم، یاد این شعر معروف آیت‌الله محمدحسین بهجتی اردکانی می‌افتم؛ ایشان سروده‌اند: «هرچه که بیند دیده/ خدایش آفریده...»



حلم و صدرا، دو تایی بقیه‌ی شعر را از حفظ و مثل سرود، هم‌خوانی کردند: «خورشید و ماه تابان/ ستاره‌ی درخشان/ درخت و سبزه و گل/ سوسن و سرو و سنبل/ جنگل و دشت و دریا/ پرندگان زیبا/ این‌همه را به قدرت/ خدا نموده خلقت.»

بعد از شعرخوانی، حلما گفت: «ولی به نظر من احتمالاً شاعر این شعر به این دلیل توانسته به این قشنگی شعر بگوید که در روستایی به زیبایی روستای ما زندگی می‌کرده است؛ سرسبز و باصفا با آسمانی در شب‌ها پر از ستاره‌های درخشان و پر نور.»

صدرا هم گفت: «دقیقاً؛ چون بعید است کسی بتواند فقط با دیدن این چهار تا ستاره‌ی کم‌سو وسط آسمان آلوده‌ی شهرها، شعر به این زیبایی درباره‌ی طبیعت بسراید!»

بابا حسین که یا کتاب‌ها و مجله‌های آماری می‌خواند یا نهج‌البلاغه، گفت: «من آمار فرمایش‌های حضرت علی (ع) در مورد طبیعت را دارم؛ مثلاً ایشان در یکی از خطبه‌هایشان می‌فرمایند: سپس زمین‌های خشک و بی‌آب و علف را که آب چشمه به بلندی‌های آن نمی‌رسید و جوی‌ها راهی برای رسیدن به آن‌ها نداشتند، وا نگذاشت، بلکه ابری آفرید تا زمین مرده را زنده گرداند و گیاهانش را برویاند.»

قرار شد وقتی پایین رفتند، حلما و صدرا فیلم‌ها و عکس‌هایی که از طبیعت روستایشان داشتند، به همه نشان دهند تا آن‌ها جلوه‌های بیشتری از عظمت خدا و نشانه‌های قدرت او را ببینند.

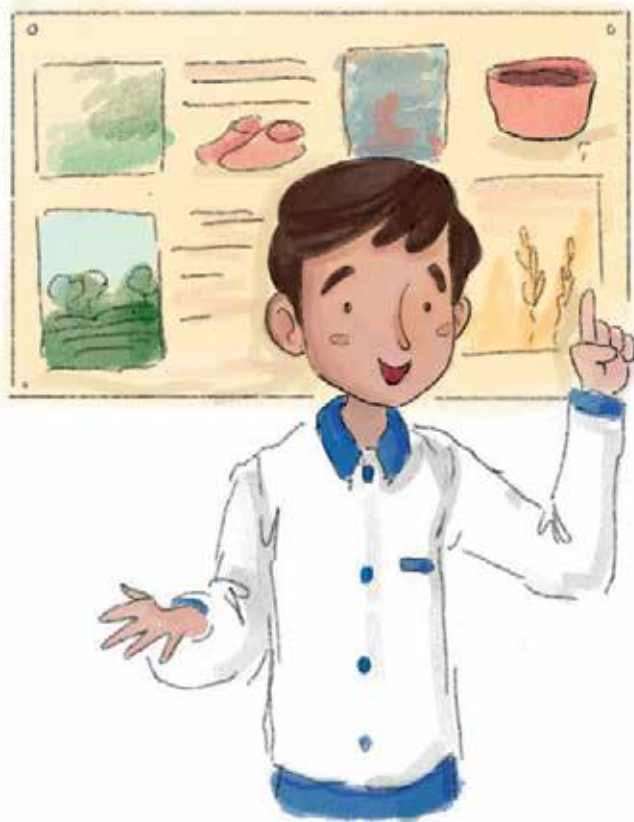
حاج آقا تهرانی، بعد از قبول این پیشنهاد، درحالی‌که سر تا پایش روغنی شده بود، گفت: «با اجازه‌ی دایی‌جواد، فردا به یک تعمیرکار زنگ بزنیم بیاید دستگاه تهویه را تعمیر کند، چون درک عظمت خداوند شاید برای هر انسانی راحت باشد، ولی خداوکیلی درست‌کردن این دستگاه تهویه کار ما نیست!»

۱- بخشی از خطبه ۹۱ نهج‌البلاغه در توصیف خداوند و خلقت موجودات.

فوق پیشرفته! روستاشناسی

البته بابامرتضی و دایی جواد هم با برقراری تماس تصویری در این جلسه حاضر شدند. بابا مرتضی قول داد به روستا برود و نمونه‌هایی از میوه‌های کم‌نظیر مخصوص روستایشان را که به سراسر کشور ارسال می‌شود، برای جلسه‌ی ارائه‌ی تحقیق صدرا با خود بیاورد. دایی جواد هم اعلام کرد مطالبی درباره‌ی قدمت چندصدساله‌ی روستایشان به همراه تصویر بناهای تاریخی روستا را آماده خواهد کرد تا بچه‌ها متوجه شوند شهرهای بزرگ امروزی، از دل همین روستاهای کوچک متولد شده‌اند. در این میان، تنها کسی که هیچ پیشنهادی ارائه نکرد، مادربزرگ طیبه بود. او تنها این شعر از سعدی را خواند که:

«روستازادگان دانشمند/ به وزیری پادشاه رفتند
پسران وزیر ناقص عقل/ به گدایی به روستا رفتند!»



وقتی صدرا از مدرسه به خانه رسید، بلافاصله درخواست برگزاری جلسه‌ی فوری خانوادگی را مطرح کرد؛ با حضور مامان زهرا، مادربزرگ طیبه، حلما و حضور اجباری خواهر کوچکش، حسنا. البته چون آن روز باباحسین ناهار مهمان آن‌ها بود، جلسه بعد از خوردن ناهار و با حضور اعضای حاضر فامیل برگزار شد.

صدرا در جلسه اعلام کرد که آن روز در کلاس، قرار شده بود هر کدام از بچه‌ها تحقیقی درباره‌ی ایران ارائه کند. او گفت که می‌خواسته درباره‌ی روستایشان تحقیق کند اما چند نفر از بچه‌های کلاس اعتراض کرده بودند که تحقیق درباره‌ی روستا اصلاً جذاب نیست و صدرا هم باید مثل آن‌ها درباره‌ی یک شهر تاریخی بزرگ یا یک اثر باستانی معروف در کشور تحقیق کند. اما صدرا تصمیم داشت با ارائه‌ی تحقیقی خوب و کامل درباره‌ی روستای محل زندگی‌شان، که به خاطر شغل پدرشان آنجا را ترک کرده و به تهران آمده بودند، هم‌کلاسی‌هایش را با اهمیّت و جایگاه روستاها آشنا کند.

مامان زهرا هم گفت که می‌تواند با پختن چند مدل شیرینی و غذای سنتی روستایشان، هم‌کلاسی‌های صدرا را با خوراکی‌های خوش‌مزه‌ی روستایشان آشنا کند. پدربزرگ هم اعلام کرد با کمک چند تا از دوستان بازنشسته‌اش در اداره آمار، به اهمیّت نقش روستا در تأمین مواد غذایی دست پیدا خواهد کرد؛ آمار تولید میوه، سبزی و گوشت مورد استفاده در شهرها؛ این‌طوری، هم‌کلاسی‌های صدرا متوجه می‌شدند مردم شهر برای ادامه‌ی زندگی‌شان چقدر به روستاها وابسته‌اند. البته پدربزرگ همانجا، دست به نقد، گفت در خاطرش هست که بیش از ۲۶۰ نوع محصول مختلف در مناطق روستایی تولید می‌شوند و به فروش می‌رسند. حلما هم گفت که تعدادی از صنایع‌دستی‌های تولیدشده به دست زنان روستا را که با خودش به شهر آورده، به صدرا قرض می‌دهد تا هم‌کلاسی‌های او به هنر زنان روستایی پی ببرند.



او گفت چیزی از روستا با خود می‌آورد و سر جلسه‌ی ارائه‌ی تحقیق صدرا حاضر می‌شود تا بچه‌ها را با چیزی آشنا کند که فقط در روستا وجود دارد؛ چیزی که حسرت آشنایی با آن، بر دل مردم شهر است. همه‌چیز به‌خوبی پیش رفت و همه‌ی اعضای خانواده به قولشان عمل کردند. سرانجام روز موعود فرا رسید و صدرا تحقیقش را ارائه کرد و توانست نظر خیلی از هم‌کلاسی‌هایش را درباره‌ی اهمیت روستاها در ساختن تمدن، اقتصاد، امنیت غذایی، هنر و... تغییر دهد. اما صدرا هرچقدر منتظر ماند، خبری از مادر بزرگ طیبه نشد! وقتی از مدرسه به سمت خانه می‌آمد، دید نزدیک خانه جمعیت زیادی جمع شده‌اند و غوغایی برپاست. کمی نگران حال مادر بزرگ طیبه شد. خودش را از لابه‌لای جمعیت به حیاط خانه رساند و مادر بزرگ طیبه را دید که

با بز محبوبش، حنایی، در حیاط ایستاده و اجازه می‌دهد اهالی محل به نوبت با حنایی عکس یادگاری بگیرند! چشم مادر بزرگ که به صدرا افتاد، با خوش‌حالی گفت: «مادر جان می‌خواستم حنایی را بیاورم مدرسه‌ات تا هم‌کلاسی‌هایت ببینند در شهر از داشتن چه موجودات دوست‌داشتنی و مهربانی محروم‌اند. ولی از وقتی رسیده‌ایم، آن قدر اهل محل به حنایی لطف دارند که هنوز وقت نکرده‌ام گرد راه را از تن حیوان پاک کنم!»

البته چون امکان نگهداری حیوانی مثل بز در شهر وجود ندارد، بابامرضی غروب همان روز حیوان را به روستا برگرداند. اهالی محل به مادر بزرگ پیشنهاد دادند برای حنایی صفحه‌ی مجازی ایجاد کند تا علاقه‌مندان بتوانند او را در آنجا دنبال کنند!

او گفت چیزی از روستا با خود می‌آورد و سر جلسه‌ی ارائه‌ی تحقیق صدرا حاضر می‌شود تا بچه‌ها را با چیزی آشنا کند که فقط در روستا وجود دارد؛ چیزی که حسرت آشنایی با آن، بر دل مردم شهر است. همه‌چیز به‌خوبی پیش رفت و همه‌ی اعضای خانواده به قولشان عمل کردند. سرانجام روز موعود فرا رسید و صدرا تحقیقش را ارائه کرد و توانست نظر خیلی از هم‌کلاسی‌هایش را درباره‌ی اهمیت روستاها در ساختن تمدن، اقتصاد، امنیت غذایی، هنر و... تغییر دهد. اما صدرا هرچقدر منتظر ماند، خبری از مادر بزرگ طیبه نشد! وقتی از مدرسه به سمت خانه می‌آمد، دید نزدیک خانه جمعیت زیادی جمع شده‌اند و غوغایی برپاست. کمی نگران حال مادر بزرگ طیبه شد. خودش را از لابه‌لای جمعیت به حیاط خانه رساند و مادر بزرگ طیبه را دید که

صدرا چگونه دشوارترین تصمیم زندگی اش را گرفت؟

بابا مرتضی هم گفت که در تصمیم‌گیری‌ها باید به مسئله‌ی سود و زیان توجه خاصی داشت. صدرا به او گفت: «ولی بابا، در مورد تصمیم من که اصلاً بحث سود و زیان مطرح نیست!» بابا مرتضی به شوخی گفت: «برای شما مطرح نیست... ولی برای بنده که باید شهریه‌ی یکی از این کلاس‌های ورزشی و هزینه‌ی تهیه‌ی لباس‌ها و وسایلش را بدهم، مطرح است!»

نفر بعدی که با او مشورت کردند، مادر بزرگ طیبیه بود. او به صدرا گفت: «تو باید از یک جدول ترکیبی برای تصمیم‌گیری استفاده کنی!» صدرا و حلما که دهانشان از تعجب باز مانده بود، یکصدا پرسیدند: «جدول ترکیبی؟»

مادر بزرگ طیبیه توضیح داد: «جدول ترکیبی تصمیم‌گیری، جدولی است شامل گزینه‌ها و معیارهایی برای انتخاب هر گزینه. به کمک این جدول می‌توان امتیاز هر گزینه را با توجه به امتیاز معیارها به دست آورد و بعد با خیال راحت و با توجه به امتیازهای به دست آمده، تصمیم نهایی را گرفت!» مادر بزرگ وقتی دید دهان از تعجب بازمانده‌ی

صدرا تصمیم گرفته بود وقت آزادش را در یک کلاس ورزشی شرکت کند. او بین انتخاب کلاس ورزش رزمی یا کلاس شنا (که هر دو نزدیک خانه‌شان بودند) تردید داشت و نمی‌توانست تصمیمش را بگیرد. وقتی موضوع را با خواهر دوقلویش، حلما، در میان گذاشت، او کمی فکر کرد و گفت: «راستش، من هم دقیقاً نمی‌دانم، چون تا وقتی در روستا زندگی می‌کردیم، تو در برکه شنا می‌کردی و خوب است این ورزش را به‌طور حرفه‌ای ادامه بدهی. اما خوب، می‌دانم عاشق فیلم‌های رزمی هم هستی و دلت می‌خواهد در این زمینه هم پیشرفت کنی. واقعاً تصمیم سختی است!» آن‌ها تصمیم گرفتند در این زمینه با بقیه هم مشورت کنند.

بابا حسین گفت که تصمیم‌گیری‌های نوجوانان نباید از روی احساسات باشد، چون تجربه به او نشان داده است که گاهی نوجوانان هم‌سن و سال حلما و صدرا، بدون بررسی‌های دقیق و منطقی و از روی احساسات تصمیم می‌گیرند! اینجا بود که صدرا اعتراف کرد که موقع دیدن فیلم‌های رزمی احساساتش به شدت در گوشش زمزمه می‌کنند که او باید به کلاس ورزش رزمی برود!





وقتی خودش می‌خواهد تصمیم بگیرد، گزینه‌ها را با حذف گزینه‌های غیر مهم محدود می‌کند تا بتواند تصمیم درستی بگیرد.

البته صدرا آن زمان توضیح داد که گزینه‌های او همین‌طوری هم محدود هستند، ولی وقتی برای خرید نان به نانوايي رفت، دید همین محدود کردن گزینه‌ها، راه‌حل ماجرا بوده است!

مسیر نانوايي از کنار کلاس شنا می‌گذشت و صدرا که داشت از کنارش رد می‌شد، دید پارچه‌نوشته‌ای بالای در ورودی نصب شده که نوشته است: «به خاطر بازسازی و رعایت اصول بهداشتی، کلاس‌های شنا تا سال آینده برگزار نمی‌شوند!»

صدرا که حالا دیگر فقط گزینه‌ی شرکت در کلاس رزمی را در پیش رو داشت، این خبر را به حلما داد و خواهرش با صدایی گرفته گفت: «متأسفانه حالا من هم یک انتخاب بیشتر ندارم و آن هم اینکه تا خوب شدن پسر دایی‌ها، که معلوم شده هر دو نفرشان تازه آبله‌مرغان گرفته‌اند، مجبورم حریف تمرین رزمی جناب‌عالی باشم!»

بچه‌ها، بسته نمی‌شود، گفت: «البته راستش، این را از خودم نگفتم، چکیده‌ی کلاس‌های برخط شیوه‌های تصمیم‌گیری درست بود که دوره‌اش را تازه تمام کرده‌ام و همین روزها مدرک بین‌المللی‌اش را هم با پست می‌فرستند در خانه!»

در این میان، پسر دایی‌ها نظر کاملاً متفاوتی داشتند. آن‌ها به روش تصمیم‌تصادفی اعتقاد داشتند و می‌گفتند هر وقت می‌خواهند تصمیمی بگیرند و انتخاب واقعاً برایشان دشوار شده است، به روش قرعه‌کشی متوسل می‌شوند. یعنی هر کدام از انتخاب‌های موجود را روی یک تکه کاغذ می‌نویسند و بعد آن‌ها را درون یک ظرف خالی می‌اندازند و به پسر کوچک همسایه (که قطعاً بی‌طرف است) می‌دهند و او هم کاغذی را برمی‌دارد. اگر هم آن انتخاب در آینده غلط از آب درآید، می‌توانند همه‌ی تقصیرها را گردن پسر همسایه بیندازند که چرا تصمیم درست را از توی ظرف انتخاب نکرد!

مامان‌زهره هم نظر جالبی داشت؛ او به صدرا گفت که